

یک پیرمرد بازنشسته، خانه جدیدی در نزدیکی یک دبیرستان خرید. یکی دو هفته اول همه چیز به خوبی و در آرامش پیش می رفت تا این که مدرسه ها باز شد.

در اولین روز مدرسه، پس از تعطیلی کلاسها سه تا پسر بچه در خیابان راه افتادند و در حالی که بلند بلند با هم حرف می زدند، هر چیزی که در خیابان افتاده بود را شوت می کردند و سر و صدای عجیبی راه انداختند. این کار هر روز تکرار می شد و آسایش پیرمرد کاملا مختل شده بود. این بود که تصمیم گرفت کاری بکند.

روز بعد که مدرسه تعطیل شد، دنبال بچه ها رفت و آنها را صدا کرد و به آنها گفت: بچه ها شما خیلی بامزه هستید و من از این که می بینم شما اینقدر نشاط جوانی دارید خیلی خوشحالم. من هم که به سن شما بودم همین کار را می کردم. حالا می خواهم لطفی در حق من بکنید. من روزی ۱۰۰۰ تومان به هر کدام از شما می دهم که بیاید اینجا و همین کارها را بکنید. بچه ها خوشحال شدند و به کارشان ادامه دادند.

تا آن که چند روز بعد، پیرمرد دوباره به سراغشان آمد و گفت: ببینید بچه ها متأسفانه در محاسبه حقوق بازنشستگی من اشتباه شده و من نمی توانم روزی ۱۰۰ تومان بیشتر بهتون بدم. از نظر شما اشکالی نداره؟ بچه ها گفتند: ۱۰۰ تومان؟ اگه فکر می کنی ما به خاطر روزی فقط ۱۰۰ تومان حاضریم اینهمه بطری نوشابه و چیزهای دیگه رو شوت کنیم، کورخوندی. ما نیستیم. از آن پس پیرمرد با آرامش در خانه جدیدش به زندگی ادامه داد.